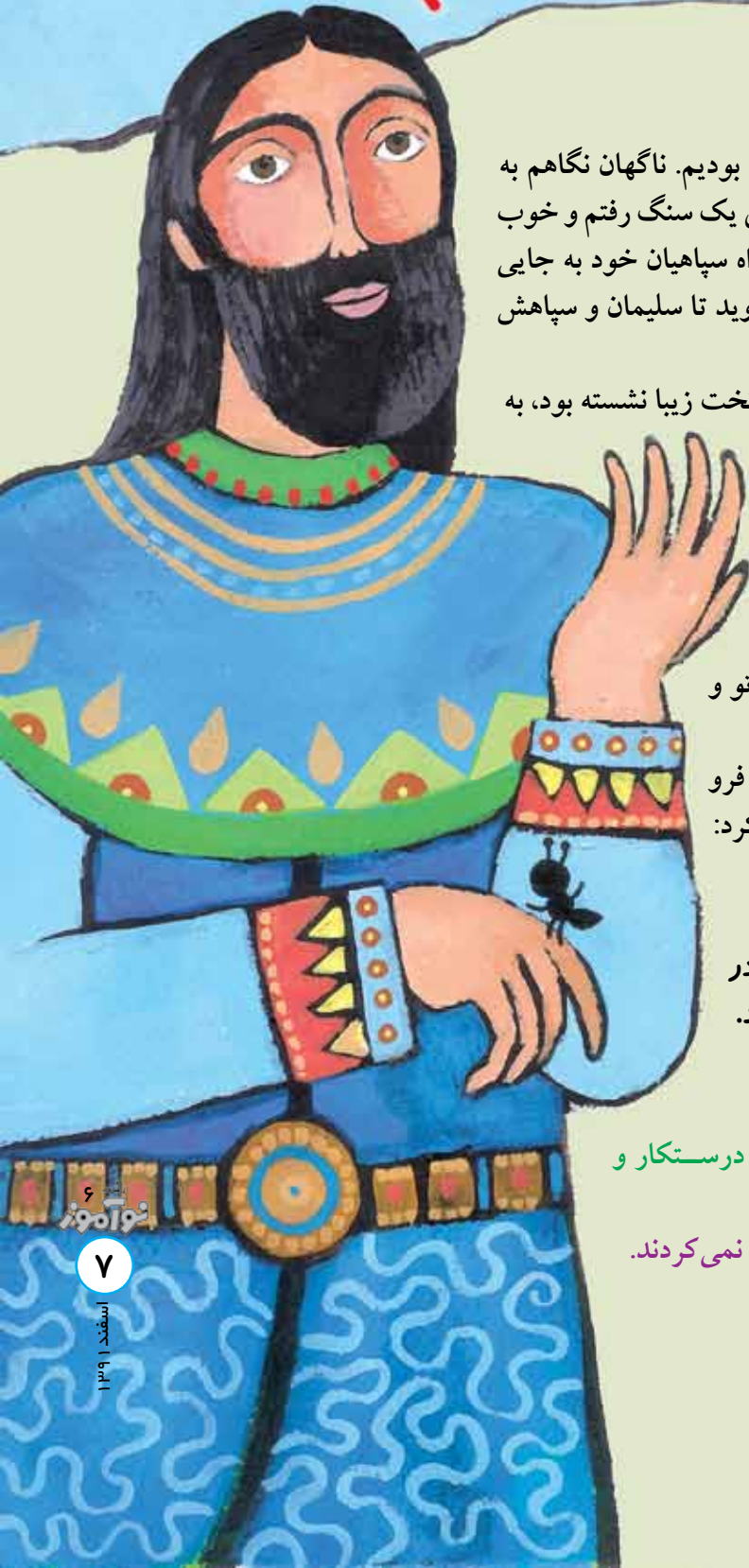


من یک

مورچه هستم

ماجراهای آسمانی

مجید ملامحمدی



یک روز من و چند تا از مورچه‌ها از لانه مان بیرون آمده بودیم. ناگهان نگاهم به اسب سواران زیادی افتاد که به طرف ما می‌آمدند. من بالای یک سنگ رفتم و خوب نگاهشان کردم. حضرت سلیمان (ع) بود که داشت همراه سپاهیان خود به جایی می‌رفت. من داد زدم: «آهای مورچه‌ها به لانه‌های خود بروید تا سلیمان و سپاهش شما را لگد نکند.»

اسب‌ها ایستادند. حضرت سلیمان (ع) که بر روی یک تخت زیبا نشسته بود، به من خندید. بعد سرش را جلو آورد و گفت: «آیا نمی‌دانی که من پیامبر خدا هستم و به کسی ظلم نمی‌کنم؟»
من گفتم: «آری می‌دانم!»
او گفت: «پس چرا به مورچگان گفתי از سر راهم کنار بروند؟»

من گفتم: «ترسیدم آن‌ها بادیدن شکوه و عظمت تو و سپاهیان خداوند را از یاد ببرند!»
حضرت سلیمان (ع) با مهربانی نگاهم کرد و در فکر فرو رفت. او آن روز خدای بزرگ را به خاطر چند چیز شکر کرد:
به خاطر نعمت‌های فراوانش،
به خاطر آن که بلد بود با حیوانات حرف بزند و
به خاطر آن که باد و رعد و برق و همه‌ی حیوانات در خدمت او بودند و او هر چه می‌گفت آن‌ها انجام می‌دادند.

خدایا من نمی‌دانم چرا بعضی از آدم‌ها ظالم هستند!
کاش همه‌ی آن‌ها مثل حضرت سلیمان (ع) مهربان و درستکار و شکرگزار بودند!
آن وقت آزارشان به هیچ کس نمی‌رسید و به کسی ستم نمی‌کردند.